

# هوشنگ ابتهاج (ه.الف.سایه)

## مثنوی ها



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)

## چشم بسته

چشم بستندم که دنیا را مبین  
دل ز دنیا کنده ام من پیش ازین  
مال دنیا مال دنیا ای کریم  
با تو در دنیا و عقبا ننگریم  
دیده ام بس چشم باز بی حضور  
مانده از دیدار آن دلدار دور  
وی بسا خلوت نشین پکباز  
چشم بسته رفته تا درگاه راز  
آن که چشمم داد بینایی دهد  
سینه را انوار سینایی دهد

## شمع و سایه

دوش در عزلت جان فرسایی  
داشتم همدم روشن زایی  
شمع آن همدم دیرینه ی من  
سوختن ها را ایینه ی من  
همه شب مونس و دمسازم بود  
همدم و همدل و همرازم بود  
گرم می سوخت و می ساخت چو من  
مستی خویش همی باخت چو من  
گرچه آتش همه شب در تن داشت

نه فغان داشت و نه شیون داشت  
گرچه می داد سر خویش به باد  
خنده می کرد و به پا می استاد  
تا سحر سوختنی چون من داشت  
شب تاریک مرا روشن داشت  
همه شب سوخت و آواز نکرد  
به شکایت دهنی باز نکرد  
شمع از سوختنش پروا نیست  
که درین سوختن او تنها نیست  
مرگ اگر آخر این ره چه اوست  
نیز پروانه ی او همره اوست  
به ازین چیست که دو یار به هم  
ره سپارند سوی ملک عدم  
نه یکی مانده گرفتار و نژند  
و آن دگر رفته ، رها گشته ز بند  
من به عشق که بسوزم شب و روز  
به امید که بسازم در سوز  
که خورد غم چو در ایم از پای  
خود که گرید چو تهی سازم جای  
گر بسوزند پر و بال مرا  
که خورد هیچ غم حال مرا  
شب تنهایی و روز غم من  
کیست جز سایه ی من همدم من  
سایه را وش حکایت ها بود  
شکوه ها بود و شکایت ها بود  
قصه می گفت و پریشان می گفت  
تب مگر داشت که هذیان می گفت  
کس شنیدی سخن سایه شنفت ؟  
من شب دوش شنیدم ، می گفت  
ای تن خسته ی رنجور نزار  
ای به جان آمده از یار و دیار  
چند کاهد ز غم و رنج تنت  
که تنم کاست ازین کاستنت  
شاعر سوخته دل درد تو چیست  
ای گل تازه رخ زرد تو چیست  
نوز نشکفته چرا پژمردی  
شاد ناگشته ز غم افسردی  
شد خزان تازه بهار تو چرا  
زود آمد شب تار تو چرا  
عشق ناباخته بد نام شدی

دل نپرداخته نکام شدی  
کس ندیدیم به نکامی تو  
عاشقی نیست به بدنامی تو  
دگران از می غفلت مست اند  
فارغ از هر چه بلند و پست اند  
می ز هر جام که شد می نوشند  
با بد و نیک جهان می جوشند  
نه به مانند تو نازک بین اند  
هر کجا هست گلی می چینند  
هر شبی با صنمی دمسازند  
هر دمی دل به کسی می بازند  
کام خود از گل و می می گیرند  
نه به نکامی تو می میرند  
گردش چرخ کسی راست به کام  
که ندانست حلالی ز حرام  
تو همه عمر غم دل خورده  
خسته و سوخته و افسرده  
نوز ناگشته جوان پیر شده  
اول عمر و ز جان سیر شده  
مردمی کرده به نامردم ها  
نیش ها خورده ازین کژدم ها  
دوستی کردی و دشمن گشتند  
همه بر چشم تو سوزن گشتند  
با همه خلق جهان یار شدند  
چون رسیدند به تو مار شدند  
آشنای همه وتنهایی  
راستی را تو مگر عنقایی  
شمع اشکی دو بیفشاند و بمرد  
روشنایی بشد و سایه ببرد  
باز من ماندم و این شام سیاه  
آه از بخت سیه کار من ، آه

## آواز ماه

می گذرد آن بت ناز آفرین  
در دل عشاق نیاز آفرین  
زیر بغل تنگ فشرده کتاب  
عمر مرا جلوه دهد در شتاب  
زلف رها کرده به رخ ناز را  
سایه زده نرگس غماز را  
خرمن مو ریخته بر شانه ها  
کرده پریشان دل دیوانه ها  
فریه و پرورده تن ، اما چنان  
که ش به تناسب نرسیده زیان  
بر تنش آن نرم کتان سفید  
جامه ی مهتاب بر اندام بید  
پیرهنش تنگ فشرده به تن  
لطف تنش برده دل از پیرهن  
تافته ی بر چهره ی وی آفتاب  
گونه ی مس یافته آن سیم ناب  
سینه ی چون اینه تابان او  
تافته از چک گریبان او  
نرم برون آمده از آستین  
بازو یا مرمر و عاج است این  
گردن سیمینش چون شیر پک  
زیر گلو اینه ی تابنک  
لعلش چون شهد و شکر دلپذیر  
چشمش آهو روش و شیر گیر  
ساقش افسون گر و آشوب ساز  
بر سر آن دامان در رقص و ناز  
گونه اش از تاب گل انداخته  
رخ چو دل سوختگان ساخته  
طرفه غزالی ست همه لطف و ناز  
از غزل سایه بود بی نیاز  
شعر مرا از رخ او آبروست  
شعر مجسم قد و بالای اوست  
دختر دانش طلب مکتبی  
وین همه رعنائی و شیرین لبی  
شب شده و شیفته ای بی قرار

رفته پی دل به سر کوی یار  
سایه صفت در بن دیوار او  
مانده در اندیشه ی دیدار او  
و آن با عاشق کش عابد فریب  
فارغ ازین منتظر ناشکیب  
آمده بنشسته لب پنجره  
فتنه به پا کرده ازین منظره  
در رخ مه یافته دل خواه را  
سر داده نغمه ی ای ماه را  
زهره بدان نغمه شده پای کوب  
آمده در رقص دل سنگ و چوب  
باد پریشان دل و سودا زده  
چنگ در آن زلف دل آرا زده  
بویی دزدیده از آن گیسوان  
تا بر گل ها ببرد ارمغان  
ماه بر او خیره و دلباخته  
پیش جمالش سپر انداخته  
واله ی آن دلبر ترسا شده  
عشق در او طاق فرسا شده  
طرفه پلی ساخته از خشت سیم  
تا برد این نغمه به گوشش نسیم  
ماه بر او خیره شد او به ماه  
آه چه غوغاست درین دو نگاه  
چشمش بیماروش و نیم خواب  
سایه ی مژگان زده بر آفتاب  
لب به هم آورده و خامش شده  
نغمه و آواز فراموش شده  
خوش به هم آمیخته ناز و نیاز  
رفته در اندیشه ی دور و دراز  
رنگ ز روی مه گردون پرید  
گشت پریشان و هراسان دوید  
دید که از اشک رخس تر شده  
لاله ی رویش ورق زرد شده  
حوله فرستاده به دست صبا  
گفت رخس پک کن ای مرحبا  
یار من و جان جهان است این  
چشم و چراغ و دل جان است این  
خیز و ز نازک بدنش ناز کش  
تا نخورد غصه دل نازکش

آه ازین ماه بدارید دست  
دختر عاشق کش عاشق شدست

## بهار غم انگیز

بهار آمد ، گل و نسرين نياورد  
نسيمي بوي فروردين نياورد  
پرستو آمد و از گل خبر نيست  
چرا گل با پرستو همسفر نيست ؟  
چه افتاد اين گلستان را ، چه افتاد ؟  
که ايبن بهاران رفتش از ياد  
چرامي نالد ابر برق در چشم  
چه مي گرید چنين زار از سر خشم ؟  
چرا خون مي چکد از شاخه ي گل  
چه پيش آمد ؟ کجا شد بانگ بلبل ؟  
چه درد است اين ؟ چه درد است اين ؟ چه درد است ؟  
که در گلزار ما اين فتنه کردست ؟  
چرا در هر نسيمي بوي خون است ؟  
چرا زلف بنفشه سرنگون است ؟  
چرا سر برده نرگس در گريبان ؟  
چرا بنشسته قمری چون غريبان ؟  
چرا پروانگان را پر شکسته ست ؟  
چرا هر گوشه گرد غم نشسته ست ؟  
چرا مطرب نمی خواند سرودی ؟  
چرا ساقی نمی گوید درودی ؟  
چه آفت راه اين هامون گرفته ست ؟  
چه دشت است اين که خکش خون گرفته ست ؟  
چرا خورشيد فروردين فروخفت ؟  
بهار آمد گل نوروژ نشکفت  
مگر خورشيد و گل را کس چه گفته ست ؟  
که اين لب بسته و آن رخ نهفته ست ؟  
مگر دارد بهار نورسيده  
دل و جانی چو ما در خون کشيده ؟  
مگر گل نو عروس شوی مرده ست  
که روی از سوگ و غم در پرده برده ست ؟

مگر خورشید را پاس زمین است ؟  
که از خون شهیدان شرمگین است  
بهارا ، تلخ منشین ، خیز و پیش ای  
گره وا کن ز ابرو ، چهره بگشای  
بهارا خیز و زان ابر سبک رو  
بزم آبی به روی سبزه ی نو  
سر و رویی به سرو و یاسمن بخش  
نوایی نو به مرغان چمن بخش  
بر آرز آستین دست گل افشان  
گلی بر دامن این سبزه بنشان  
گریبان چک شد از ناشکیبان  
برون آور گل از چک گریبان  
نسیم صبحدم گو نرم برخیز  
گل از خواب زمستانی برانگیز  
بهارا بنگر این دشت مشوش  
که می بارد بر آن باران آتش  
بهارا بنگر این خک بلاخیز  
که شد هر خاربن چون دشنه خون ریز  
بهارا بنگر این صحرای غمنک  
که هر سو کشته ای افتاده بر خک  
بهارا بنگر این کوه و در و دشت  
که از خون جوانان لاله گون گشت  
بهارا دامن افشان کن ز گلبن  
مزار کشتگان را غرق گل کن  
بهارا از گل و می آتشی ساز  
پلاس درد و غم در آتش انداز  
بهارا شور شیرینم برانگیز  
شرار عشق دیرینم برانگیز  
بهارا شور عشقم بیشتر کن  
مرا با عشق او شیر و شکر کن  
گهی چون جویبارم نغمه آموز  
گهی چون آذرخشم رخ برافروز  
مرا چون رعد و توفان خشمگین کن  
جهان از بانگ خشمم پر طنین کن  
بهارا زنده مانی ، زندگی بخش  
به فروردین ما فرخندگی بخش  
هنوز اینجا جوانی دلنشین است  
هنوز اینجا نفس ها آتشین است  
مبین کاین شاخه ی بشکسته خشک است  
چو فردا بنگری ، پر بید مشک است



مگو کاین سرزمینی شوره زار است  
چو فردا در رسد ، رشک بهار است  
بهارا باش کاین خون گل آلود  
بر آرد سرخ گل چون آتش از دود  
بر آید سرخ گل ، خواهی نخواهی  
وگر خود صد خزان آرد تباهی  
بهارا ، شاد بنشین ، شاد بخرام  
بده کام گل و بوستان ز گل کام  
اگر خود عمر باشد ، سر بر آریم  
دل و جان در هوای هم گماریم  
میان خون و آتش ره گشاییم  
ازین موج و ازین توفان براییم  
دگر بارت چو بینم ، شاد بینم  
سرت سبز و دل آباد بینم  
به نوروز دگر ، هنگام دیدار  
به ایین دگر ایی پدیدار

## ساقی نامه

بیا ساقی آن می که جام آفرید  
به من ده که جان جامه بر تن درید  
کجا تن کشد بار هنگامه اش  
که او جان جان است و جان جامه اش  
بیا ساقی آن می که خون حیات  
ازو شد روان در رگ کاینات  
به من ده که خورشید رخشان شوم  
ز گنج نهان گوهرافشان شوم  
بده ساقی آن می که جان بهار

ازو جرعه ای خورد و شد پرنگار  
به مستی شب در گلستان بخت  
سحر رنگ و بو گشت و در گل شکفت  
بده ساقی آن می که هستم هنوز  
همان عاشق می پرستم هنوز  
به مستی که جان در سر می کنم  
همه عمر در پای خم طی کنم  
بیا ساقی آن می که چون گل کند  
همه باغ پر بانگ بلبل کند  
به من ده که چون گل بخواهم شکفت  
که راز شکفتن نشاید نهفت  
بیا ساقی آن می که چنگ صبح  
بدین مایه سر کرد آواز روح  
به من ده که اسب سخن زین کنم  
سرود کهن را نو ایین کنم  
نواسنج خوش خوان من یاد باد  
که چندین نوای خوشم یاد داد  
برفت و برفتند از خود برون  
سراپرده بردند در دشت خون  
نگه کن که راه دلم چون زدند  
که این زخمه در پرده ی خون زدند  
بیا ساقی آن می که چون بنگریم  
ز خون سیاوش یاد آوریم  
به من ده که داغ دلم تازه شد  
سر دردمندم پر آوازه شد  
از آتش گذشتند با جان پک  
که پکان از آتش ندارند بک  
ولیکن بدی چون کند داوری  
ز نیکان همان طشت خون آوری  
ستم بود آن خون فرو ریختن  
سزای ستمکاره آویختن  
بیا ساقی آن می که دفع گزند  
ازو جست فرزانه ی دردمند  
به من ده که با داغ و دردم هنوز  
سر از جیب غم بر نکردم هنوز  
دریغ آن گرانمایه سرو جان  
که ناگه فرو ریخت چون ارغوان  
چه پر خون نوشتند این سرگذشت  
دلی کو کزین غصه پر خون نگشت؟  
خردمند دیرینه خوش می گریست

اگر مرگ داد است بیداد چیست ؟  
بیا ساقی آن می که چون روشنی  
به روز آرد این شام اهریمنی  
به من ده کزین دامگاه هلک  
بر ایم به تدبیر آن تابنک  
جهان در ره سیل و ما در نشیب  
بر آمد ز آب خروشان نهیب  
که خواهد رسید ، ای شب آشفتهگان  
به فریاد این بی خبر خفتهگان ؟  
مگر نوح کشتی بر آب افکند  
کمندی به غرقاب خواب افکند

## یادگار خون سرو

دلا دیدی که خورشید از شب سرد  
چو آتش سر ز خکستر بر آورد  
زمین و آسمان گلرنگ و گلگون  
جهان دشت شقایق گشت ازین خون  
نگر تا این شب خونین سحر کرد  
چه خنجر ها که از دل ها گذر کرد  
زهر خون دلی سروی قد افراشت  
ز هر سروی تذروی نغمه برداشت  
صدای خون در آوز تذرو است  
دلا این یادگار خون سرو است

## سماع سوختن

عشق شادی ست ، عشق آزادی ست  
عشق آغاز آدمی زادی ست  
عشق آتش به سینه داشتن است  
دم همت بر او گماشتن است  
عشق شوری ز خود فزاینده ست  
زایش کهکشان زاینده ست  
تپش نبض باغ در دانه ست  
در شب پیله رقص پروانه ست  
جنبشی در نهفت پرده ی جان  
در بن جان زندگی پنهان  
زندگی چیست ؟ عشق ورزیدن  
زندگی را به عشق بخشیدن  
زنده است آن که عشق می ورزد  
دل و جانش به عشق می ارزد  
آدمی زاده را چراغی گیر  
روشنایی پرست شعله پذیر  
خویشتن سوزی انجمن فروز  
شب نشینی هم آشیانه ی روز  
آتش این چراغ سحر آمیز  
عشق آتش نشین آتش خیز  
آدمی بی زلال این آتش  
مشت خکی ست پر کدورت و غش  
تنگ و تاری اسیر آب و گل است  
صنمی سنگ چشم و سنگ دل است  
صنما گر بدی و گر نیکی  
تو شبی ، بی چراغ تاریکی  
آتشی در تو می زند خورشید  
کنده ات باز شعله ای نکشید ؟  
چون درخت آمدی ، زغال مرو  
میوه ای ، پخته باش ، کال مرو  
میوه چون پخته گشت و آتشگون  
می زند شهد پختگی بیرون  
سیب و به نیست میوه ی این دار

میوه اش آتش است آخر کار  
خشک و تر هر چه در جهان باشد  
مایه ی سوختن در آن باشد  
سوختن در خوی نور شدن  
سبک از حبس خویش دور شدن  
کوه هم آتش گداخته بود  
بر فراز و فرود تاخته بود  
آتشی بود آسمان آهنگ  
دم سرد که کرد او را سنگ ؟  
ثقل و سردی سرشت خارا نیست  
نور در جسم خویش زندانی ست  
سنگ ازین سرگذشت دل تنگ است  
فکر پرواز در دل سنگ است  
مگرش کوره در گذار آرد  
آن روان روانه باز آرد  
سنگ بر سنگ چون بسایی تنگ  
ب جهد آتش از میان دو سنگ  
برق چشمی است در شب دیدار  
خنده ای جسته از لبان دو یار  
خنده نور است کز رخ شاداب  
می تراود چو ماهتاب از آب  
نور خود چیست ؟ خنده ی هستی  
خنده ای از نشاط سرمستی  
هستی از ذوق خویش سرمست است  
رقص مستانه اش ازین دست است  
نور در هفت پرده پیچیده ست  
تا درین آپگینه گردیده ست  
رنگ پیراهن است سرخ و سپید  
جان نور برهنه نتوان دید  
بر درختی نشسته ساری چند  
چند سار است بر درخت بلند ؟  
زان سیاهی که مختصر گیرند  
آمان پر شود چو پر گیرند  
ذره انباشتی و تن کردی  
خویشتن را جدا ز من کردی  
تن که بر تن همیشه مشتاق است  
جفت جویی ز جفت خود طاق است  
رود بودی روان به سیر و سفر  
از چه دریا شدی درنگ آور ؟  
ذره انباشی چو توده ی دود

ورنه هر ذره آفتابی بود  
تخته بند تنی ، چه جای شکیب ؟  
بدر ای از سراچه ی ترکیب  
مشرق و مغرب است هر گوشت  
آسمان و زمین در آغوش  
گل سوری که خون جوشیده ست  
شیره ی آفتاب نوشیده ست  
آن که از گل و گلاب می گیرد  
شیره ی آفتاب می گیرد  
جان خورشید بسته در شیشه ست  
شیشه از نازکی در اندیشه ست  
پری جان اوست بوی گلاب  
می پرد از گلابدان به شتاب  
لاله ها پیک باغ خورشیدند  
که نصیبی به خک بخشیدند  
چون پیامی که بود ، آوردند  
هم به خورشید باز می گردند  
برگ ، چندان که نور می گیرد  
باز پس می دهد چو می میرد  
وامدار است شاخ آتش جو  
وام خورشید می گزارد او  
شاخه در کار خرقه دوختن است  
در خیالش سماع سوختن است  
دل دل دانه بزم یاران است  
چون شب قدر نور باران است  
عطر و رنگ و نگار گرد همند  
تا سپیده دمان ز گل بدمند  
چهره پرداز گل ز رنگ و نگار  
نقش خورشید می برد در کار  
گل جواب سلام خورشیدست  
دوست در روی دست خندیدست  
نرم و نازک از آن نفس که گیاه  
سر بر آرد ز خک سرد و سیاه  
چشم سبزیش به سوی خورشیدست  
پیش از آتش به خواب می دیدست  
دم آهی که در دلش خفته ست  
یال خورشید را بر آشفته ست  
دل خورشید نیز مایل اوست  
زان که این دانه پاره ی دل اوست  
دانه از آن زمان که در خک است

با دلش آفتاب ادرک است  
سرگذشت درخت می داند  
رقم سرنوشته می خواند  
گرچه با رقص و ناز در چمن است  
سرنوشت درخت سوختن است  
آن درخت کهن منم که زمان  
بر سرم راند بس بهار و خزان  
دست و دامن تهی و پا در بند  
سر کشیدم به آسمان بلند  
شبنم از بی ستارگی ، شب گور  
در دلم گرمی ستاره ی دور  
آذرخشم گهی نشانه گرفت  
که تگرگم به تازیانه گرفت  
بر سرم آشیانه بست کلاغ  
آسمان تیره گشت چون پر زاغ  
مرغ شب خوان که با دلم می خواند  
رفت و این آشیانه خالی ماند  
آهوان گم شدند در شب دشت  
آه از آن رفتگان بی برگشت  
گر نه گل دادم و بر آوردم  
بر سری چند سایه گستردم  
دست هیزم شکن فرود آمد  
در دل هیمه بوی دود آمد  
کنده ی پر آتش اندیشم  
آرزومند آتش خویشم

## خون بلبل

بهارا چه شیرین و شاد آمدی  
که با مؤده داران داد آمدی

بده داد ما را که خون خورده ایم  
ستم های آن سرنگون برده ایم  
بدر برده از دست بیدادگر  
دلی در بدر ، غرق خون جگر  
دلی ، مانده صد زخم خنجر در او  
دلی ، کین خون برادر در او  
دلی ، در عزای عزیزان به در  
ندانی که نامرد با ما چه کرد  
گرفتند و بردند و آویختند  
چه خون ها که هر صبحدم ریختند  
ندادند رخصت که بیوه زنی  
بر آرد ز سوز جگر شیونی  
نه آن سوگواری که نگذاشتند  
که از گریه هم باز می داشتند  
بهارا ببین این دل ریش ریش  
بلا برده از طاقت خویش بیش  
دلی کش به صد درد آغشته اند  
دلی کش به هر صبحدم کشته اند  
بهارا من از اشک پنهان پرم  
که این گریه ها را فرو می خورم  
کجا بودی ای کاروان امید  
که عمری دلم انتظارت کشید  
چه آوردی از راه دور و دراز  
بگو آنچه بود از نشیب و فراز  
بهارا بر این دشت گلگون گذر  
که گیری ز خون شهیدان خبر  
بپرس از شقایق که چون می دمد  
که جای گل از خک خون می دمد  
تو رفتی و روی چمن زرد شد  
دل باغبان تو پر درد شد  
گل ارغوان تو بر خک ریخت  
پرستو ازین بام ویران گریخت  
تو رفتی و آمد زمستان سخت  
به سوگ تو گردون سیه کرد رخت  
فروخفت خورشید و یخ بست آب  
سر بخت بستان گران شد ز خواب  
مگر گردبادی در آمد ز راه  
که شد روز روشن چو شام سیاه  
تگرگ از درختان فرو ریخت برگ  
درو کرد این کشته را داس مرگ



فرود آمد آن برق با بانگ سخت  
به جا ماند خکستری از درخت  
تو رفتی و این باغ ماتم گرفت  
سر سرو آزادگی خم گرفت  
اجاق شب افتادگان سرد شد  
سر مرد پامال نامرد شد  
تو رفتی و داغ تو در سینه ماند  
به دل آتش عشق دیرینه ماند  
نگر تا شب تیره چون سوختیم  
چراغی ز جان خود افروختیم  
نگردد جهان تا نگردهد جهان  
بد و نیک گیتی نماند نهان  
نگفتیم که یک روز سر بر کنیم؟  
جهان را به ایین دیگر کنیم  
به ایین دیگر بر آرد بهار  
گلی بی غبار غم روزگار  
بهارا بیا کآن زمستان گذشت  
گل و لاله پر کرد دامان دشت  
بیا تا ببینیم در کار گل  
ز شبنم بشوئیم رخسار گل  
بهاری نو آمد به صد دلبری  
بیا تا ازو گل به دامن بری  
بهارا ببین تا چه پرورده ایم  
ز خون دل خود گل آورده ایم  
فرو برده در سینه ی خویش چنگ  
گلی نو بر آورده خورشید رنگ  
بهاری بدین نازنینی کجاست  
که این خون بهای شهیدان ماست  
بهارا ندیدی تو آنرستخیز  
کزو چشم و دل بود خونابه ریز  
ز هر سوی برخاست بانگ درشت  
گره کرد خشم خروشنده مشت  
چو مشت تهی پر شود کوه کیست  
که را پیش سیل است یارای ایست؟  
همان آب کو سر فرو افکند  
چو انبوه شد کوه را بر کند  
سرافتادگان چون سر افراشتند  
از آن خیره سر تاج برداشتند  
فر ماند شمشیر از موج خون  
ستمکاره چون تاج شد سرنگون

در آن تیر باران سپر سینه بود  
که از تیر در سینه ترسی نبود  
به خون شهیدان پیروزگر  
که شمشیر بر خون نیابد ظفر  
بهارا ببین کاین خط سرنوشت  
برادر به خون برادر نوشت  
بهارا بهل تا بگریم چو ابر  
که از دست دل رفت دامان صبر  
ندیدی تو آن کودک شیر خوار  
که غلتید بر خاک این رهگذار  
ز پستان مادر که خون می چکید  
پی شیر می گشت و خون می مکید  
ندیدی تو آن نو عروس جوان  
ز خون کرده آرایش گیسوان  
نیاسوده در بستر آرزو  
فروخفت بر خاک خونین کو  
ندیدی تو آن درد بیدادگر  
پسر غرق خون روی دست پدر  
از آن نعره ی درد و فریاد کین  
بلرزد دل کوه و پشت زمین  
همه تن نباشم چرا گریه نک  
که صد شاخه از من جدا شود چو تک  
چرا خون نبارد از این سرگذشت  
که یک عمر در خون و خنجر گذشت  
بهارا نگه کن که بر شاخسار  
چه می خواند آن مرغ آزادوار  
اگر خون بلبل نجوشد به باغ  
کجا از گل سرخ گیری سراغ ؟  
گل سرخ ، نو می کند یاد دوست  
که رنگ گل سرخ از خون اوست  
بهارا گل تازه را یاد ده  
ز سرو کهن ، خسرو روزبه  
شبی با رفیقی در آمد به راز  
در خانه کردم به رویش فراز  
گشاده رخ و مهربان دیدمش  
گرفتم در آغوش و بوسیدمش  
عصا را به کنج سرا تکیه داد  
کله برگرفت و قبا برگشاد  
نگه کرد پیش و پس خانه را  
ره آمد و رفت بیگانه را

سرا بود ایمن ، سبک دل نشست  
سلاح و کلاهش به نزدیک دست  
زهر در سخن های بایسته گفت  
شب تنگ ما را گل از گل شکفت  
سبک خیز و آهسته رفتار بود  
پر اندیشه و گرم گفتار بود  
دو چشمم به دیدار او خو گرفت  
دلیم از دلیریش نیرو گرفت  
دلیری که فخر دلیران بدوست  
ازو هر چه آمخته داری نکوست  
زهی پایداری ! که آن پایدار  
وفا را به سر بردی تا پای دار  
گذشت ازس ر و خم نشد گردنش  
سرافکنده گی ماند با دشمنش  
به مردانگی مرگ را کرد خوار  
زهی مرد و آن مرگ با افتخار  
کسی را بدین مایه ارزندگی ست  
که مرگش گشاینده ی زندگی ست  
بهارا به یاد آر از آن سرو ناز  
که افتاده هم سرفراز است باز  
در آن واپسین دم که دم در کشید  
نسیم تو را در هوا می شنید  
تو را پیش می دید آن خوش خبر  
که بر می دمی ی نهان از نظر  
تو را می ستود ، ای بهار شگفت  
که باد تو کنون وزیدن گرفت  
درود تو هنگام بدرود گفت  
که باغ تو در چشم او می شکفت  
بیا تا مزارش پر از گل کنیم  
چنین ، یادی از خون بلبل کنیم

## خواب آینه

نقش او در دل چه زیبا می نشست  
سنگدل آینه ی ما را شکست  
آینه صد پاره شد در پای دوست  
باز در هر پاره عکس روی اوست  
آینه در عشق بازی صادق است  
آینه یک دل نه ، صد دل عاشق است  
سال ها آینه بی تصویر ماند  
آه کاین بی روشنایی دیر ماند  
مانده در کنج شبستان ناصبور  
دیده ی بیدارش از دیدار دور  
روزگارش چهره پوشید از غبار  
تا چه ماند از غبار روزگار  
شامگاهان با شفق خون می گریست  
صبحدم بی مهر افزون می گریست  
از گذار سایه های ابر و دود  
فکر رقص شعله اش در می ربود  
ناگهان برقی زد آن چشم سیاه  
آینه لرزید در دل زان نگاه  
گفت اینک وقت دیدارم رسید  
سرمه سای چشم بیدارم رسید  
آه ای آینه این روز تو نیست  
پشت این صبح دروغین تیرگی ست  
ای غریب افتاده ی برگشته روز  
کار دارد با تو این هجران هنوز  
اشک ها خواهد هنوز از دیده ریخت  
تارها از جان و دل خواهد گسیخت  
دیده بر هم نه کزین صبح نخست  
جز سیه رویی نخواهی باز جست  
بخت دیداری ندارد آینه  
دیده بر هم می گذارد آینه  
خواب می بیند که سر زد آفتاب  
باز شد لیخند نیلوفر بر آب  
خوبرو آمد به آرایش نشست

روی خوب آرایش ایینه است  
چون گره بند شب از گیسو گشود  
موج ابریشم به دوش آمد فرود  
از بنا گوشش سحر بر می دمید  
صبح روی شانه اش می آرمید  
سینه اش ایینه دار مهر و ماه  
مانده در چک گریبانش نگاه  
جنبش چالک بازو بی شتاب  
پیچ و تاب رقص نیلوفر بر آب  
سرمه سای چشم مستش دست ناز  
سرمه از چشمش سیاهی جسته باز  
دست گلگون بر لب چون غنچه برد  
غنچه را گل کرد و گل بر گل فشرد  
اینه حیران ز روی فرخش  
سیب سرخ بوسه می چید از رخس  
آه ، ای ایینه جان ایینه جان  
نیست از خواب تو خوش تر در جهان  
خواب خوش دیدی ، ولی آن زیب و فر  
می کند بیداریت را تلخ تر  
آخر از سببی دلت خون می کنند  
زین بهشت نیز بیرون می کنند  
مایه ی درد است بیداری مرد  
آه ازین بیداری پر داغ و درد  
خفتگان را گر سبکباری خوش است  
شبروان را رنج بیداری خوش است  
گرچه بیداری همه حیف است و کاش  
ای دل دیدار جو بیدار باش  
هم به بیداری توانی پی سپرد  
خفته هرگز ره به مقصودی نبرد  
پر ز درد است ایینه ، پیداست این  
چشم گریان می نهد بر آستین  
هر طرف تا چشم می بیند شب است  
آسمان کور شب بی کوکب است  
اینه می گیرد از بخت سیاه  
گریه ی ایینه بی اشک است و آه  
در چنین شب های بی فریاد رس  
روز خوش در خواب باید دید و بس

## سر و سنگ

سر به سنگی می زدم فریاد خوان  
پاسخم آمد شکست استخوان  
سنگ سنگین دل چه می داند که مرد  
از چه سر بر سنگ می کوبد به درد  
او همین سنگ است و از سرها سر است  
سنگ روز سر شکستن گوهر است  
تا چنین هنگامه ی سنگ است و سر  
قیمت سنگ است از سر بیشتر  
روزگارا از توام منت پذیر  
گوهر ما را کم از سنگی مگیر  
هر که با سنگی ز سویی تاخته ست  
سایه هم لعل دلی انداخته ست



ناشر نسخه الکترونیک :

[www.zoon.ir](http://www.zoon.ir)